



انسان وقتی مریض می شود، ضعیف و دل نازک هم می شود و نیاز فراوانی به محبت و عشق دارد. در جوامع معمولی خانواده ها و بستگان و دوستان دور و نزدیک به ملاقات مریضهایشان می روند، آنها را با گل و هدیه و کارت غرق محبت می کنند. ساعتها کنارشان می نشینند و به آنها قوت قلب می دهند. این شبکه حمایتی نقشی اساسی در پروسه مداوای بیمار دارد و در کشورهای پیشرفته تر برای آن اهمیت ویژه ای قائل هستند. در آن شرایط و در غیاب خانواده و بستگان این وظیفه هم بر دوش ما پزشکیاران می افتاد. پیشمرگان مریضحال و زخمی به بخش کوچک ما می آمدند و با خود بار دردها و غمها و شادیهایشان را هم به آنجا می آوردند. ما از آنها مواظبت می کردیم، مداوایشان می کردیم، زخمهایشان را درمان می کردیم و در همان حال پای دردلدایشان می نشستیم و به خاطراتشان گوش می کردیم. دست زن پیشمرگی را که بخاطر شرایط نظامی بناچار بچه اش را سقط کرده بود می گرفتیم و با او اشک می ریختیم و به همراه رفیقی که اولین قدمهایش را با پای زخمی اش بر میداشت ذوق زده می شدیم.

شبهه مریضهائی که حالشان بهتر بود در يك اتاق جمع می شدند و باهم در مورد بحثهای تازه و قطعنامه ها و کنگره های حزب صحبت می کردند. گاهی وقتها هم از ماجراهائی که بر سرشان آمده، چگونگی زخمی شدنشان و جنگهائی که در آن درگیر بوده اند حرف می زدند. یکی می گفت "من و مسعود و پرشنگ برای جمع آوری اطلاعات و تماس با یکی دو نفر از فعالین به آن روستا رفته بودیم. داشتیم در خانه یکی از اهالی نهار می خوردیم که به ما خبر دادند تمام روستا پر از پاسدار و بسیجی شده است. اصلا امکان جنگیدن نبود چون تعدادمان خیلی کم بود. پاسدارها که شنیده بودند پیشمرگ در روستا هست داشتند خانه به خانه دنبال ما می گشتند. صاحب خانه که پیرمرد باحالی بود سریعا دست بکار شد. اسلحه هایمان را در میان کاه قایم کرد. به دخترش گفت يك دست لباس زنانه به پرشنگ بدهد و خودش یکی يك کلاه روستائی به من و مسعود داد. سیلپهایمان را به رسم روستائیان رو به بالا تاب دادیم و نشستیم پای دومینه بازی کردن. پرشنگ هم که دیگر شکل دختران روستائی شده بود با يك بچه در بغل مشغول چای دم کردن شد. وقتی پاسدارها رسیدند ما کاملا شبیه يك خانواده معمولی روستائی بودیم. چند تا سوال در مورد پیشمرگان کومله از ما پرسیدند که البته ما هم کاملا اظهار بی اطلاعی کردیم و بعد رفتند. کاملا شانسی در رفتیم. "دیگری از رو در روئی مستقیم با نیروهای رژیم صحبت می کرد. "صبح زود بود که می خواستیم از روستا خارج شویم. از پیچ کوچی که پیچیدم با چند نفر

پاسدار سینه به سینه شدم. درست روبروی همدیگر بودیم و من اصلاً آمادگی نداشتم. اسلحه ام را هنوز از ضامن خارج نکرده بودم و اگر همان لحظه می فهمیدند هیچ دفاعی نمی توانستم از خودم بکنم. بچه ها پشت سرم بودند ولی هنوز در دیدرس پاسداران قرار نگرفته بودند. خوشبختانه هوا گرگ و میش بود و من هم يك بادگیر سرمه ای رنگ سربازی روی حمایلم پوشیده بودم و قیافه ام خیلی مثل آنها بود. یکی از آنها از من پرسید "مال کدام گردانی برادر؟" من که چیز دیگری به ذهنم نمی رسید پرسیدم شما مال کدام گردانید؟ "مال سقز" "من مال گردان سنندج هستم" "کجا هستند؟" گفتم همینجا و بلافاصله برگشتم و خودم را پشت دیوار انداختم و گلنگدن را کشیدم. مدت‌ها کوچه به کوچه با هم جنگیدیم. دیگران هم از تاکتیک من استفاده می کردند و کلی آنها را گیج کرده بودیم. اما تعداد آنها خیلی از ما بیشتر بود و من که دیگر فشنگی برایم نمانده بودم، پشت يك دیوار نشستم و نارنجکم را کشیدم که اگر خواستند به من نزدیک شوند و بخواهند دستگیرم کنند آنرا منفجر کنم. مصمم بودم که دستگیر نشوم. مرگ خیلی بهتر از شکنجه و زندان بود. خوشبختانه نیروی کمکی رفقا رسید و ما توانستیم آنها را عقب برانیم."

بلاخره مریضها و زخمی هایمان خوب می شدند و در حالی که با صمیمیت ما را بغل می کردند و بخاطر همه چیز از ما تشکر می کردند، آنجا را ترك می کردند. حتی با دست و دل بازی، کم تجربه گی ما را در کار پزشکی می بخشیدند و سعی می کردند فراموش کنند که برای تزریق يك آمپول ده بار پوست دستشان را سوراخ کرده ایم. اما هرکدام از آنها داستانی و تکه ای از تاریخ مبارزات خود را و گوشه هایی از تجربیاتشان را بجا می گذاشتند که برای ما در آن اردوگاه كوچك و محدود بسیار با ارزش بود. بگذارید تا از این موضوع دور نشده ام یکی از خاطرات خیلی جالبم را برایتان تعریف کنم. پروین که مریضی ناشناخته ای داشت و پاها و زانوهایش بشدت درد میکرد، بمدت چند هفته بستری شده بود و دکترها همه راهها را امتحان کرده بودند و نتیجه ای نگرفته بودند. اینبار می خواستند روش جدیدی را امتحان کنند تا شاید بتوانند مقداری از درد او را کم کنند. پروین را طاقباز روی تخت خوابانده بودند و چند وزنه چند کیلویی را به پایش بسته بودند و با يك وسیله کششی سعی می کردند پایش را بتدریج بکشند. یادم نیست چرا و چه دلیل پزشکی برای اینکار وجود داشت. اما بیچاره پروین که از شدت درد عاجز شده بود، آزمایشات متعدد را به امید یافتن راه حل بدون غرولند تحمل می کرد. روزی که کارم زود تمام شده بود، پیش پروین رفتم که او را کمی از تنهایی در بیاورم. میدانستم پروین پسری دارد که از همان زمان تولد او را ندیده است. اما هیچوقت نشنیده بودم در مورد او حرف بزند. شاید برایش دردناک بود و شاید هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. پروین بچه اش را در زیر باران گلوله و درحالی که رفقایش داشتند از منطقه عقب نشینی می کردند، بدنیا آورده بود. "رژیم به روستائی که ما در آن مستقر بودیم حمله کرد. تمام روز پیشمرگان جنگیدند و سعی کردند آنها را عقب برانند. اما اینکار ناممکن بنظر می رسید، رژیم نیروی بسیار زیادی به منطقه آورده بود و داشتند یکی یکی مناطق آزاد را از پیشمرگان پس می گرفتند. من که به اصطلاح پا به ماه بودم، همانروز درد زایمانم شروع شد. اوضاع خیلی وحشتناکی بود. از یکطرف نمی توانستند

مرا آنجا تنها بگذارند و بروند و از طرف دیگر امکان نداشت من بتوانم با آن وضع همراه آنها عقب نشینی کنم. دکتر احمد (همسر) نمی توانست پیش من بماند چون زخمیهای زیادی داشتیم و به کمک او برای جراحی و کارهای پزشکی نیاز زیادی بود. ناچاراً مرا در اصطبل خانه ای پنهان کردند و صدیقه را که پزشکیار بود برای کمک به من در هنگام زایمان و فرید و دو نفر دیگر از پیشمرگان را بعنوان نگهبان و در صورت نیاز برای دفاع از ما پیش من گذاشتند. قرار شد بمحض اینکه اوضاع کمی آرام شد چند نفر را سراغ ما بفرستند.

میبایست کاملاً ساکت و بی سروصدا می بودیم و گرنه ممکن بود پاسداران و بسیجیها که بالای سرما روی پشت بامها می جنگیدند از حضور ما مطلع شوند و همه ما را بکشند. هر چه فاصله دردهایم کمتر می شد سخت تر می توانستم جلوی خودم را بگیرم و جیغ نکشم. سعی می کردم چیزی را گاز بزنم و جیغم را در گلو خفه کنم. فرید سعی می کرد با شوخیهای همیشگی اش مرا سرگرم کند و پروسه زایمان را برایم قابل تحمل تر کند.

سعی می کردم به شوخیهای فرید بخندم و به اوضاع نگران کننده ای که همه ما در آن بودیم فکر نکنم. نمی دانم چقدر درد کشیدم اما احساس می کردم این ماجرا پایانی نخواهد داشت. کسی چیزی از زایمان نمی دانست. فرید و دیگران اصلاً پزشکیار نبودند، صدیقه هم هیچوقت زایمان ندیده بود و نمی دانست چکار باید بکند. خودم هر چند وقت یکبار گوشه ای می رفتم و امتحان می کردم ببینم چقدر دهانه رحم باز شده و چقدر دیگر ممکن است این پروسه بطول بیانجامد. بالاخره پسر در آن اصطبل تاریک و کثیف بدنیا آمد و چند ساعت بعد کسی به آرامی به شیشه پنجره کوچکی که روی سقف بود زد. دکتر احمد بود. رفقایمان توانسته بودند نیروهای رژیم را موقتاً بعقب برانند و دکتر احمد آمده بود که من را از آنجا ببرد. از اینکه او را زنده می دیدم و از اینکه بالاخره از آن جهنم بیرون می رفتم خیلی خوشحال بودم.

پسر را فقط سه روز توانستم پیش خودم نگه دارم. بهیچ عنوان امکان نگه داشتن او در آن شرایط نبود. ما دیگر جای ثابت نداشتیم. مرتباً در حال حرکت و جنگ و گریز با رژیم بودیم. امکانات مادی نگهداری از او را نداشتیم و وجود يك نوزاد در گردان می توانست برای دیگران هم ایجاد خطر کند. با خانواده دکتر احمد تماس گرفتیم و بچه را دادیم کسی پیش آنها ببرد. لحظه جدائی از او یکی از دردناکترین و سخت ترین لحظات زندگی ما تا بحال بوده است."

با وجود اینکه آن موقع نسبت به سختی که او کشیده بود احساس همدردی می کردم و حتی چشمانم پر اشک شده بود، اما تنها وقتی که خودم بچه دار شدم، توانستم تصور درستی از درد و رنجی که پروین آنهمه ساعات طولانی تحمل کرده بود پیدا کنم. (چند سال بعد که کمی اوضاع آرام تری داشتیم و بیشتر مستقر شده بودیم، پروین و دکتر احمد با خانواده اشان تماس گرفته و پسرشان را پیش خودشان آوردند. فکر می کنم ۶ یا ۷ ساله بود.)

در اردوگاه معلومه صبحهای زود سر ساعت معینی برنامه صبحگاهی داشتیم. همه می بایست لباس یونیفرم

پوشیده و حمایل و اسلحه اشان را با خود بیاورند. هدف اصلی این مراسم این بود که اردوگاه حالت نظامی خود را حفظ کند و تبدیل به اردوگاه آوارگان نشود. از طرف دیگر قرار بود کمی باشد به مسئولین اردوگاه و ارگانها که به کارهای روتین روزانه شان سر و سامانی بدهند. معمولا هر ارگانی نقطه ای را بعنوان محل صبحگاه تعیین کرده بود و افراد آن ارگان راس ساعت تعیین شده در آن محل صف کشیده و به سرود انترناسیونال که از بلندگوی اردوگاه پخش می شد گوش داده و سپس برنامه کار روزانه اشان را از مسئولین ارگان می گرفتند. اخبار تازه، و یا مسائلی که لازم بود به اطلاع همه برسد نیز در این گردهمائیها مطرح میشد: "رفقای گردان شوان طی عملیاتی قهرمانانه پایگاه را گرفتند. متاسفانه در این عملیات رفیق ... جان خود را از دست داد. در گرامیداشت یاد عزیزش يك دقیقه سکوت می کنیم" یا "رفیق منصور حکمت در مورد بحثهای کنگره اخیر ساعت ۵ بعد از ظهر امروز در محل تاتر سخنرانی می کند. از همه رفقا می خواهیم در این جلسه شرکت کنند."

بعضی وقتها هم پیامها تدارکاتی و کاری بودند. "برای ساختن يك اتاق برای رادیو حزب يك کامیون بلوک سفارش دادیم که دیروز عصر رسید. برای انتقال دادن این بلوکها به محل ساختن اتاق، به نیروی شما احتیاج داریم. هرکس يك بلوک را به آنجا حمل کند کافی است. لطفا قبل از صبحانه نفری يك بلوک به محل رادیو حزب ببرید که امروز کار ساختن این اتاق را شروع کنیم."

صف طویلی از افرادی که همه تقریبا يك شکل لباس پوشیده بودند و هرکدام يك بلوک سیمانی (فکر می کنم هفت یا هشت کیلو وزن داشت) را روی شانه اشان داشتند از توی دره راه می افتاد و از دامنه کوه بطرف محل استقرار رادیو حزب میرفت. اگر کسی از بالا از توی هواپیما ما را میدید، مطمئنم شباهت زیادی بین ما و مورچه هائی که برای زمستانشان غذا ذخیره می کنند میدید.

در دیگر ساعات روز هم زندگی مورچه ای ادامه پیدا می کرد. هرکسی بکاری مشغول بود. اگر شیفت نبود، حتما آشپز، گروه کار و نگهبان بودی و یا در يك کار جمعی اردوگاه شرکت داشتی. مثلا برای فرار از گل و لای چسپنده که راه رفتن را سخت می کرد، مسئولین اردوگاه تصمیم می گرفتند راههای اصلی رفت و آمد را سنگفرش کنند. سنگها را سفارش می دادند و بعد از واحدها می خواستند نیروهای بیکارشان را برای کمک بفرستند. یا مسئولین ارگان بسیج میدادند تا هوا گرم است تمام پتوها و فرشها در رودخانه شسته شود.

با وجود خستگی شدیدی که اینجور کارهای جسمی داشت، بخاطر جمعی بودن آن و تنوعی که در روتین زندگی پیش می آورد برای من جالب بود. فرید یارالهی که مسئول سیاسی مرکز پزشکی بود، معمولا در راس این گروههای کاری بود و با روحیه شاد و شوخیهای بامزه اش کار را برای همه آسان می کرد. وقت نهار که میشد، فرید آواز من در آوردی اش را از سر می گرفت و همه با او همصدا می شدند: "پلو میاد، خورش میاد، وای که

چه با ناز و ادا میاد، گرسنه ام کسی احوالم را نمی پرسد، مژده بده نهار میاد"

او با صدای گرم و طبع شوخش یکی از ستاره های برنامه های تفریحی ارگان هم بود. این برنامه ها که به آنها بزبان کردی "گالته و گپ" گفته میشد، قرار بود جای تلویزیون و سینما و دیگر تفریحات را بگیرد و هر چند وقت یکبار در مقر اصلی ارگان برگزار میشد. فرید هم کردی و هم فارسی آواز می خواند، کرهای آوازهای جمعی را رهبری می کرد، جوک تعریف می کرد و دیگران را تشویق به خواندن و شرکت در برنامه ها میکرد. دیگران هم بنویه خود چیزی می خواندند، جوکی می گفتند و یا از خودشان هنری نشان میدادند.

کسانی مثل من هم بودند که هیچ هنری نداشتند بغیر از خندیدن و من برای اینکار مشهور بودم. صدای خنده های من و آوات (یکی دیگر از دختران پزشکیار) تا آن سوی اردوگاه می رفت. پاسبخشها ما را از روی صدای خنده هایمان ردیابی می کردند و در ضمن با خنده هایمان مزاحم خواب و مطالعه افراد جدی تر واحد می شدیم. در عالم نوجوانی هر چیز پیش پا افتاده ای برای ما منبع خنده بود و ما را از ته دل می خندانند. يك شب به دیدن دوستم نسرین رمضانعلی رفتم که با واحدشان به اردوگاه مرکزی آمده بود. مدتها بود همدیگر را ندیده بودیم و تا دم صبح حرف زدیم و با صدای بلند خندیدیم. فکر می کنم حداقل چهار بار پاسبخشها و نگهبانها به ما تذکر دادند. هر بار سعی می کردیم خنده هایمان را فرو بخوریم. اما بعد از چند دقیقه دوباره کنترل از دستمان خارج می شد و باز شلیک خنده امان بلند میشد.

فرید یکی از اولین معلمهای من در یادگیری متون مارکسیستی بود. او کلاس درس گذاشته بود که در آن کاپیتال مارکس و مانیفست کمونیست و بعضی دیگر از آثار مارکس را تدریس می کرد و هرکس مایل بود می توانست اسم نویسی کند و در این کلاسها شرکت نماید. من پای ثابت و میتوانم ادعا کنم یکی از فعالترین شرکت کنندگان آنها هم بودم. با علاقه زیادی مطالعه می کردم، بدقت بحثها را گوش داده و بیشتر از همه سوال مطرح می کردم. فرید خیلی باسواد بود و من خوشحال بودم که کسی هست که میتواند مرا در یادگیری مارکسیسم راهنمایی کند.

علاوه بر این کلاسها، من در اکثر جلسات سخنرانی و بحث در سطح اردوگاه شرکت داشتم و سعی میکردم دانش سیاسی ام را بالا ببرم. تلاش می کردم بفهمم چرا مارکسیسم تنها راه رهائی مردم از دست جمهوری اسلامی است، چرا طبقه کارگر تنها طبقه انقلابی است؟ چرا همه فکر می کردند بحث "دولت در دوره های انقلابی" نوشته منصور حکمت بسیار راهگشا است و چرا لازم بود با حزب دمکرات بجنگیم. اولین باری که فهمیدم بحثها را نسبتا خوب فهمیده ام و می توانم از پس جدل با مخالفینمان برآیم شبی بود که در روستای معلومه در خانه یکی از پیشمرگان اتحادیه میهنی کردستان عراق با يك جمع ده نفره در مورد جنگ ما با حزب دمکرات بحث کردم.

به من خبر رسید که مادرم بدیدنم آمده و در روستای گاپیلون خانه یکی از پیشمرگان اتحادیه میهنی است. از من خواسته شد به روستای معلومه بروم و با فردی به اسم شریف که از پیشمرگان اتحادیه میهنی بود تماس بگیرم. قضیه کمی بودار بود. اگر مادرم تا آنجا آمده بود، چرا حاضر نبود این فاصله کوتاه را هم بیاید و در خود اردوگاه مرا ببیند. چرا پیش پیشمرگان اتحادیه میهنی رفته بود و چرا من باید از طریق آنها به گاپیلون می رفتم؟ اگر فرد با تجربه تری بودم قبل از اقدام به رفتن باید بیشتر تحقیق می کردم و با احتیاط بیشتری عمل می کردم. اما من حتی به سوالات بالا در آن موقع فکر نکردم. برای من کافی بود که مادرم آمده باشد و من می بایست هر چه زودتر بدیدنش می رفتم. حتی با کسی درست و حسابی مشورت نکردم. به مسئولین واحد اطلاع دادم که برای دیدن مادرم به گاپیلون می روم و راه افتادم. حتی اسلحه ام را هم با خودم نبردم.

در روستای معلومه کاک شریف را پیدا کردم و او هم مرا به خانه اش برد و گفت امشب را پیش ما بمان و فردا با هم به گاپیلون پیش مادرت می رویم. آنشب حدود ده نفر از پیشمرگان اتحادیه میهنی در خانه کاک شریف جمع بودند و وقتی فهمیدند من از پیشمرگان کومله هستم دورم را گرفتند و شروع به سوال کردن نمودند. چرا با حزب دمکرات می جنگید؟ مگر هر دو کرد نیستید و برای خودمختاری مبارزه نمی کنید؟ مگر هر دو نمی خواهید جمهوری اسلامی را از بین ببرید؟ فکر نمی کنید با اینکارتان دارید به دشمنان خلق کرد کمک می کنید؟ آیا این برادرکشی نیست؟

من تا جایی که می دانستم و یاد گرفته بودم جواب دادم. ما و حزب دمکرات دو نیروی رقیب نیستیم، ما به دو جنبش طبقاتی متضاد تعلق داریم و جنگ ما بخاطر بدست آوردن هژمونی طبقاتی در کردستان است. ما نبودیم که جنگ را شروع کردیم، حزب دموکرات اینکار را کرد بخاطر اینکه از نفوذ کمونیسم در کردستان می ترسد. البته ترجیح میدادیم در این شرایط با حزب دمکرات نجنگیم و نیرویمان بر علیه جمهوری اسلامی متمرکز کنیم. اما حالا دیر یا زود می بایست جنگمان را با ناسیونالیسم و بورژوازی کرد هم بکنیم و حالا که به ما تحمیل شده تصمیم داریم پیروز شویم.

نمی دانم چقدر حرف زده بودم. اما از قیافه های متعجب و علاقمندشان فهمیدم که توانسته ام نظراتم را بخوبی بیان کنم. خود من بیشتر از آنها متعجب بودم، چون معمولا حرف زدن در جلسات برایم سخت بود و آنقدر هول می شدم که نصف حرفهائی را که می خواستم بگم یادم می رفت. کاک شریف میزبانمان خنده کنان ضبط صوت کوچکی را که در دست داشت به من نشان داد و گفت همه حرفهائیم را ضبط کرده است. "من همیشه به دوستانم می گم که پیشمرگان کومله خیلی باسواد هستند. اینرا ضبط کردم که به آنها ثابت کنم" من از خجالت سرخ شده بودم. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. تازه متوجه میشدم که تنها زنی بودم که در آن اتاق بود. خانم کاک شریف که زحمت غذا دادن به همه ما را کشیده بود، حتی اجازه نداشت در آن اتاق و در حضور آنها مرد بنشیند و بحثها را بشنود. احتمالا در آشپزخانه مشغول شستن و تمیز کردن بود و بچه ها هم خوابیده بودند. در صفوف

اتحادیه میهنی هم اصلا زن مسلح وجود نداشت. برای آنها حضور دختر جوانی مثل من که تک و تنها در خانه يك مرد غریب مهمان شده بود و در جمع ده نفری آنها با حرارت بحث میکرد، پدیده عجیبی بود.

روز بعد با كاك شریف بطرف روستای گاپیلون راه افتادیم. كاك شریف تمام سه یا چهار ساعتی را که پیاده با هم پیمودیم حرف زد. از تجربیات خودش بعنوان يك پیشمرگ قدیمی و از جنگها و مبارزاتش گفت. او مردی میانسال بود و ده سال مبارزه مسلحانه او را آبدیده و زمخت کرده بود. فرزند و جابك از روی گودالهای آب می پرید و به من توضیح میداد که پاهای يك پیشمرگ مهمترین عضو بدن او هستند. "باید سعی کنی هیچوقت پاهایت خیس نشوند. چون پاهای خیس کلی انرژی از آدم می گیرند و بعد از چند سال تو را بکلی از پا می اندازند. رمز موفقیت يك پیشمرگ، داشتن پاهای گرم و خشک و سالم است." بالاخره به روستای گاپیلون رسیدیم و كاك شریف مرا به خانه ای که قرار بود مادرم آنجا باشد هدایت کرد. اما مادرم آنجا نبود و صاحبخانه گفت که مادرم من اصلا آنجا نرفته. بلکه یکی از پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران (كاك.....) که اتفاقا فامیل خود من بود چند روز پیش اینجا بوده و به این خانواده سپرده که به من اطلاع دهند که مادرم در اردوگاه حزب دمکرات است و من می بایست برای دیدنش به آنجا بروم. كاك شریف گفت اگر بخوام با من به اردوگاه حزب دمکرات خواهد آمد. اما من نمی خواستم بروم. با وجود کم تجربگی ام اینرا می دانستم که ما با حزب دمکرات در جنگ بودیم و رفتن به اردوگاه آنها بمعنی پا گذاشتن به خاک دشمن بود و هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. تعدادی از پیشمرگان ما مدتها بود که در زندان حزب دمکرات بسر می بردند. اینها یا در جنگ اسیر شده بودند و یا در حین ماموریت جایی گیر افتاده بودند و حزب دمکرات آنها را برای معامله و بند و بستهای آتی بعنوان گروگان نگه می داشت. میدانستم که نباید به اردوگاه آنها نزدیک شوم حتی اگر توسط فرد قابلی مانند كاك شریف اسکورت میشدم. اصلا کل ماجرا مشکوک بود و من بوی خطر را احساس میکردم.

هر طور شده چند تا از رفقای خودمان را که در آن روستا بودند پیدا کردم و ماجرا را با آنها در میان گذاشتم. به من گفته شد که کار خوبی کرده ام به اردوگاه حزب دمکرات نرفته ام و کمک کردند به اردوگاه برگردم. بعدها معلوم شد که مادر من هیچگاه اقدام به آمدن و دیدن من در آن منطقه نکرده و تمام این داستان تله ای بیش نبوده است. چیزی که هیچوقت نفهمیدم نقش كاك شریف در این میان دقیقا چی بود.

یکی از اولین کسانی که در مرکز پزشکی با من دوست شد، وریا احمدی بود. وریا در بایگانی مرکز پزشکی مشغول کار بود و بخش معلولین را هم سرپرستی می کرد. او چند سالی از من بزرگتر بود. پسری خوش قیافه و شوخ و خنده رو بود و بدون هیچ زحمتی خودش را در دل اطرافیانش جا میداد. دوستی با او خیلی آسان بود. بدون تکلف و راحت می توانستیم ساعتها با هم حرف بزنیم. اگر چیزی را نفهمیده بودم بدون خجالت از او می پرسیدم و او هم با جملاتی ساده و قابل فهم موضوع را برایم توضیح می داد. از بالا برخوردار نمی کرد و به من این احساس را نمی داد که گویا من چیزی نمی فهمم. برعکس وقتی او نظر من را در مورد بعضی چیزها می پرسید

و یا با من مشورت می کرد، احساس می کردم کاملاً با هم برابر هستیم و حرف و نظر من برای او ارزش دارد. این احساس خوبی به من می داد و محبت او را در دل من چند برابر می کرد.

مانند همه جوامع کوچک و محدود که همه در کار هم دخالت می کنند و هیچ چیزی کاملاً شخصی و خصوصی نیست، دوستان و اطرافیان زودتر از خودمان متوجه شدند که بین ما دو تا چیزی بیش از یک دوستی معمولی وجود دارد. نگاههای معنی دار و متلکها شروع شده بود و آنها که دوست بودند از ما می پرسیدند ببینند چه خبر است. ما با وجود اینکه همه چیز را رد می کردیم اما خودمان هم گیج شده بودیم. نمی دانستیم مردم چطور این چیزها را می فهمند در حالی که خود ما هنوز در اینمورد با هم حرفی نزده بودیم. نمی دانستیم که اینجور مسائل از دید کسی پنهان نمی ماند. در مسیر نگاههایی که ما به هم می انداختیم و لبخندهایی که با هم رد و بدل می کردیم، افراد کنجکاو و با تجربه زیادی قرار داشتند که می توانستند احساس ما را بخوانند و ترجمه کنند. احتمالاً دیگران هم متوجه شده بودند که هنگام آواز خواندن او به من نگاه می کرد و من سرخ می شدم، حتما چشمان تیز بین آنها هم دیده بود که من بمحض ورود به مقر دنبال کسی می گشتم و بمحض دیدنش چهره ام باز میشد و بزور جلوی خودم را میگرفتم که به آن طرف نروم.

آنجا در آن گوشه دنیا هم مثل همه جای دیگر کسانی پیدا می شدند که احساس می کردند باید با دخالتهایشان دست تقدیر را در نوشتن سرنوشت دیگران کمی زودتر بحرکت درآورند. خاله ها و عمه ها و عموهای که می دانند فلانی و فلانی خیلی بهم می خورند و سعی می کنند آنها را به هم برسانند. "چرا لفتش میدین. همه عالم میدونن شما همدیگر را دوست دارید" "منتظر چی هستید؟ چرا اعلام نمی کنید؟ عشق از این واضحتر؟" "فلانی خیلی پسر خوبی است. مطمئنم تا آخر عمرتان با هم خوشبخت می شوید" "کجاش زوده، کی میدونه فردا چی پیش میاد. یادت باشه ما در شرایط جنگی هستیم. فردا ممکن است دیر باشد."

به این ترتیب من و وریا که تازه در ابتدای یک رابطه عاشقانه ناپخته بودیم، نامزد شدیم.

روزهای اول خیلی خوب بود، ساعتها با هم حرف می زدیم و میخندیدیم. هر کی ما را با هم می دید، به ما لبخند میزد و از اینکه ما خیلی هم تیپ هم هستیم می گفت. با هم به دیدن دوستانمان می رفتیم. وریا مرا با جمع دوستانش که اکثراً اهالی سنج و اطراف آن بودند و خیلی آدمای نازنینی بودند آشنا کرد. در کارهایمان به هم کمک می کردیم و در جلسات از همدیگر دفاع می کردیم. اما چیزی بر رابطه ما سنگینی می کرد و هر چه جلوتر می رفتیم این سنگینی را بیشتر احساس می کردیم. من اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم. هنوز بشدت تحت تاثیر فرهنگ سنتی و مذهبی در برخورد به سکس و عشق و دوست داشتن بودم، سالها یاد گرفته بودم نیازهایم را سرکوب کنم، احساسم را قایم کنم و از هر نوع رابطه جسمی نگران باشم. خودم را مجبور میدیدم در چهارچوب قواعد تعیین شده عمل کنم. احساس میکردم آنطور که خودم می خواستم نیستم بلکه هر روز بیشتر به شکلی که

دیگران می خواستند باشم در می آمدم. نمی دانستم چکار کنم. فکر می کردم تقصیر من است. فکر می کردم من فرد عجیبی هستم که نمی توانم مثل آدمهای معمولی دوست داشته باشم و عشق بورزم. خودم را سرزنش می کردم که نمی توانستم به مرد خوبی مثل وریا راضی باشم و احساس خوشبختی بکنم. اما من احتیاج به زمان داشتم و به محیطی باز و فضائی مدرن که بتوانم خودم را کشف کنم و با مسائل کنار بیایم. چنین فرهنگی آنجا کمیاب بود. اطرافیان این شك و تردیدها را درك نمی کردند. برای خیلی از آنها مسائل یا سیاه بود یا سفید. یا دو نفر همدیگر را دوست داشتند که در آنصورت همه چیز کاملاً روشن بود و میبایست بدون هیچ تردیدی با هم ازدواج کنند و با هم باشند، یا دوست نداشتند که دیگر لازم نبود خودشان و دیگران را سر کار بگذارند و بیخودی رابطه اشان را لغت بدهند.

وریا هم مشکلات خودش را داشت. او نوعی مریضی داشت که پایش را نمی توانست بخوبی زمین بگذارد و بشدت درد می کشید. مجبور بود مرتباً دارو بخورد و گاهی وقتها با عصا راه می رفت. این موضوع برای من هیچ اهمیتی نداشت و در احساسی که من نسبت به او داشتم خللی وارد نمی کرد. اما ظاهراً او را ناراحت می کرد. نگران آینده من بود. می ترسید پایش هیچوقت خوب نشود و فکر می کرد این موضوع بتدریج باعث ناراحتی من شود. او عذاب وجدان داشت که دختر جوانی مثل من ناچار باشد عصای دست او شود و این افکار گاهی او را افسرده می کرد و او را در خود فرو می برد. این موضوع و شك و تردیدهای من نهایتاً او را به این نتیجه رساند که ادامه این رابطه ناممکن است و بقول خودش "بهتر است فقط مثل گذشته با هم دوست باشیم"

جدائی از وریا برای من خیلی سخت بود. احساس شکست می کردم. فکر می کردم دوستان و اطرافیانم را ناامید کرده ام و نتوانسته ام آنطور که آنها می خواستند باشم. احساس می کردم نتوانسته ام مردی را که چنان پرشور مرا دوست داشت نگه دارم و فکر می کردم دیگر هیچوقت عاشق نشوم. اما بعد از اینکه گریه هایم را کردم و دوران افسردگی که خاصه این نوع جدائی هاست را از سر گذراندم دوباره به جمع و جور کردن افکارم پرداختم و متوجه شدم که اتفاقاً این جدائی از هر لحاظی خوب بود و دوباره احساس آزادی و سرزندگی می کردم. احساس می کردم از آن قوی تر و با تجربه تر بیرون آمده ام و آمادگی بیشتری برای روبرو شدن با آینده داشتم. من و وریا از معدود زوجهایی بودیم که حتی بعد از جدائی همچنان دوست نزدیک هم ماندیم و مسائل و مشکلاتمان را با هم در میان می گذاشتیم.